

## زیر پوست هر زندانی دنیائی نهفته است دانستی

یادداشت های زندان شاه- به آذین

سرمایه محبتی است که در زندان راکد مانده و از هر چیزی بهانه می سازد تا به کار افتد: گل و گیاه یا کبوتر و کبک دست آموز، و یا آن جفت قمری که برشاخ درخت آرام گله سر می دهند. در این روزها که من در صحبت دوستانم، همه ناز و نوازش زندان برای "قمر خانم" است، - گریه ای زرد و باریک و کشیده اندام، که دوبرچه اش تازه به جست و خیز و بازی درآمده اند.

"قمر" را خوشگل نمی توان گفت. اما از عشوه گری زنان مایه ای در اوست. پیر و جوان را به سادگی خواستار خود می شمارد و لطفی یکسان با همه دارد. بردبار است. بوس و نوازش را، اگرچه گاه زمخت و زحمت افزا باشد، روزنه آفتابی چشم ها را می بندد و با بزرگواری می پذیرد. چاره چیست؟ "مرداندا! ظرافت چه می فهمند؟"

بچه ها،- هر دو خاکستری و سفید، یکی پر موتر از دیگری و پروارتر،- هنوز مردم داری نمی دانند. مادر آنجاست، چه احتیاجی به کس دارند؟ مست بازی و نشاط، با هم گلاویز می شوند و پشت و پنجه هم را به دندان می گیرند. و جمعی کودکان بزرگسال زیر آلاچیق نشسته قاه قاه میخندند:

"دیدیش؟ پدرسوخته چه معلقی زد!"

یکی توپ پینگ پنگ پیش می آورد. با چه نگاه روشن و هشیاری و راندازش می کنند و یک باره خیزبر میدارند! پنجه نا آزموده شان روی توپ می لغزد. توپ چرخ زنان دور می شود به سوی می دوند و باز می گیرند و از دست میدهند. و باز... چه شیرین است بازی شان! آبیاری گلها نیز نموداری از محبت بیکارمانده زندانی است. باغچه ها را با لوله لاستیکی آب میدهند و زحمتی ندارد. یک سران را به شیرمی بندند و آب از سردیگر به هر جا که به خواهند روان می شود. اما گلکاری خیابان بندی ها چیز دیگری است. با آبپاش از حوض آب می کشند. و مرد این کار دکتر داستانی است،- یک محکوم پنجساله که پاره ای نگرانی های خانوادگی رنجش میدهد، و با آن که جوان است و نشاطی دارد، گاه دو سه روزی دچار افسردگی می شود و از همه کناره می گیرد. داستانی، پاچه های شلوار پیژامه اش را تا کنشاله ران بالا زده، در این آبپاشی گوئی با گلها خلوت می کند. سربه کار خود دارد. نه نگاهش به کسی است، نه با کسی حرف می زند. و این بوته های مینای آبی که تازه به گل نشسته است هر یک دسته گل بزرگی است که شاید او در خیابان به همسر، به سفر رفته اش هدیه می کند. دکتر را مرد نیزهوشی دیده ام،- سرکش و نا آرام، با چیزی از نیهیلیسم تلخ و بهانه جو. شاید به همین رو است که اینجا نظر خوشی به او ندارند. به گفته خودش از سیزده چهارده سالگی در جنبش های سیاسی بوده است. یک یک گروه های پس از ۲۸ مرداد را دیده و تا هسته مرکزی شان پیش رفته، دورغ و راستش را از من نخواهید. نمیدانم. او چنین می گوید. و می گوید گروه "سرشار" را همین آخرها او از هم پاشانده، و این پنج سال زندان چوب همان است که می خورد. گوش می دهم و می گذرم. کاری به فعالیت های او ندارم. به دردم نمی خورد. برای من شخصیت خود او کشش بیشتری دارد.

میانه بالاست، شاید هم کوتاه، با سری گرد و گنده و پیشانی پهن، نه چندان بلند. چشمان زرد تابی دارد، سخت در گودی نشسته، با نگاهی سرد، کاونده، پای پلک ها پاره ای روزها تیره. آرواره سنگین، گوش ها ورامده، چهره عبوس و استخوانی، خاکی رنگ و روستائی وار. همینکه میخندد، گوئی پرده ای کنار می رود و از وجودش گرما و مهربانی ساده ای بیرون

می زند. اما خنده دیگری هم دارد، گزنده و بیرحم، با دو ردیف دندان های سفید به هم چسبیده، و از آن میان، دندان های پیشین درشت و پهن مانند ساطور.

نخستین بار که با او روبرو می شوم. زیرالاجیق کوچکی است در گوشه جنوب غربی حیاط، جایگاه یک کارگر راه آهن که به هر بهانه ای خوش دارد بگوید: "ریتو!" و هر بار به نیتی دیگر و معنائی دیگر. عصر است. چند نفری نشسته اند و چای و قلیان دست به دست می گردند. "بفرمائید!" میروم و با آنان می نشینم. درختی است و سایه ای. حالی دارند. حاجی عراقی- از فدائیان اسلام- پک بلندی می زند و سر لوله را با شست درشت خود پاک می کند و قلیان را پیش من می گذارد. نه. اهل دود نیستم. اما چای می نوشم. تازه دم و مایه دار. سخن از هر دری می رود. دکترم می گوید:

"پزشکی دیگر معنا ندارد. شده یک تجمل پر خرخ، برای قشر بالانشین شهرها که شکمشان یک خروار پیه آورده. برم بیرون، سوتش می کنم بیه پی کارش! راضیم نمی کنه." گفته اش طنین آشنائی در من دارد. میگویم:

"این حرفتان مرا به یاد آن نقاش جوان می اندازد. کارهاش را دیده ام. با استعداد. از این ها که های و هوئی راه انداخته اند چیزی کم ندارد. میگو: نقاشی هر حرفی داشته گفته. رنگ، حجم، شکل، حالت، همه راه ها را رفته، رسیده به بن بست. شده لال بازی. من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر! نه، ما نخواستیم!- راستی هم، بوسیده رنگ و قلم مو را گذاشته بالای طاقچه. داره دست و پا میکنه بیه آمریکا، دنبال کارگردانی سینما."

گوئی به دکتر بر می خورد که دیگری را با خود در یک موضع فکری ببیند. اعتراض می کند: "نقاشی را نباید با پزشکی یکی گرفت. پزشکی، اوه! هنوز خیلی حرفها داره بزنه. من میگم، این پزشکی که ما برای خودمان درست کرده ایم چرنده. به درد این مملکت نمی خوره. ما هیجده بیست میلیون دهقانی و عشایر داریم. باید رفت توشان، از شان درس گرفت. چه جور زندگی می کنند و چه جور با درد و بیماری کنار می آند. همه اش که شهر نیست! خود من بوده ام، دیده امشان. من تخصص مامائی است. راستش، پیش ماماها ده لنگ انداخته ام. حالت های مشکل زایمان را نمی دانی چه آسان کرده اند! برای این که طبیعت دم دستشان. گاو و گوسفند و بزشان که بچه می آرند، خوب می بینند، راهش را به تجربه پیدا می کنند. نه هم الکل هست، نه آنتی سبتیک دیگر. همین قدر دستشان را خوب می شورند. خود من هم تو بیمارستان همین کار را می کردم. کار طبابت را باید ساده اش کرد. خیلی دنگ و فنگ ها را باید ریختش دور، که بشه به همه رسید."

پایان درستی است. پذیرفتی. باید بتوان به همه رسید. اما با گفته اولش نمی خواند. آن رک و راست زه زدن است و در رفتن. ولی به گمانم هوش خود نمائی است. دکتر خواسته در چشم غریب بنماید.

"هه! می بینی؟ یک دکتر که دستش تو کاره، میگو پزشکی چرنده. باید ریختش دور."

نه، بهتر است جدیش نگیریم. با اینهمه، بار دیگر که پس از چندین روز به هم می رسیم، باز از پزشکی سخن به میان می آورد:

"شرایط طبیعی زندگی مان را ما داریم به هم می زنیم. شوخی نیست. این مردم طی قرن ها در برابر خیلی از بیماریها مصونیت پیدا کرده اند. ولی با این روش های آنتی سبتی و پروفیلاکسی و یک مشت چنگولک بازی دیگر، داریم این سرمایه را مفت از چنگ می دهیم. می دانید؟ کم کم یک نسل شکننده اینجا درست شده که هیچ مقاومت ندارد. همه امیدش را دوخته به دکتر و دارو. اینه که تا کار یک کم بیخ پیدا میکنه، زه میزنه. در میره از دستت. یارو نبضش دست تو است. فشار خون، اوره، کاردیوگرام، همه چی ش می بینی رو به راهه. میگی نباید دیگر خطری باشه. میری. نیم ساعت بعد، اه! یارو قالت گذاشته. چشمت را دور دیده، ریق رحمت را تا ته سرکشیده!..."

"لابد بهت برمیخوره، دکتر، ها؟"

"چه جور هم!... بدترش این که آدم خودش را مقصر می بینه. هر کار کرده باشه، هر جانی کنده باشه، باز خودش را مقصر می بینه. چه میدانم، کففت میشه. پس تو اینجا لولو سر خرمن بودی، پفیوز؟"

با خنده میگویم:

"تو پوست دکتریت جا نیفتاده ای. تازه کاری. برای همینه."

چشم می دراند:

"تازه کار؟ به! شش ساله من تخصصم را گرفته ام، دارم کار می کنم. آن هم چه کار بکش... بیمارستان فیروز آبادی."

"پس خیلی از این نگرانی ها و تردیدها را می باید پشت سر گذاشته باشی. چطوره، هنوز توش مانده ای، دکتر؟"

"توش مانده ام؟ کی میگه؟"

"همین که رو چیزهائی مثل آنتی سپسی شک می کنی. همین که میگی پزشکی معنی نداره..."

می خندد و رو می گرداند. خنده ای ریز و عصبی، که به عمد کش میدهد. روی نیمکت سمندی نشسته ایم. با دست به سر زانوی من می زند:

"خوب، حالا یک چیزی گفتم، دیگر! آدم می خواد زیر همه چی را بزنه."

"می فهمم. زندانه. بد تر از منگنه فشار میده و همیشه کاریش کرد. آنوقت، میائی و چنگ تو دل خودت فرو می بری، با درد خودت و خون خودت بازی میکنی. ولی، چرا جلو چشم همه؟ این چیزها که برای نمایش نیست. دست کم برای اینها نیست که دور و برت هستند، حاجی عراقی، شهپری، آن جوانک اعزازی..."

"آخر پیش کورها بهتر میشه لخت شد. به ات نمی خندند و به هم نشانت نمی دهند که ببین، چه پشمالوست..."

"حالا حتما می باید لخت بشی، نمدی به آفتاب بدهی، دکتر؟"

با برق شادی در نگاه، می گوید:

"به! کون برهنه معلق زدن، نمیدانی چه کیفی داره! و از آن بیشتر، قیافه ای که این "بر ما مگوزیدها" به خودشان می گیرند. جان تو، گاه می خواهم به ترکم از خنده."

"ولی تو دلت گریه است. نه، دکتر؟"

"حرفش را نزنیم، بهتره. گریه. خنده. همه اش سایه ابره که می گذره."

"می مانه سرگردانی مان، که سایه به سایه مان آمده تا اینجا، تو این گوشه زندان جا را بهمان تنگ کرده."

کجا می خواهم به کشانمش؟ درست نمیدانم. کنجکاو. می خواهم او را با خودش روبرو کنم، ببینم کیست، چیست. تا کنون طفره رفته، از چنگ من گریخته. می بینم که سر بزیرمی اندازد و به فکر فرو می رود. آسوده اش می گذارم و منتظر می مانم. یکباره می خندد و سرتکان می دهد.

"برو بابا، تو هم! میره، چی ها پیدا می کنه! هه، سرگردانی! می خواهی بدانی؟ این ها، راستش، جفنگ پرانیه. از بیحوصلگی. از این که خرمنگسه بدجائی را نیش میزنه."

"چه خرمنگسی! که اینجا هم دست بردار نیست."

"ده، نیست، ده!"

مکت می کند.

"چی بگم؟ برات، میدانم، پیش پا افتاده است."

باز میماند. نگاهش به زمین دوخته است. نمی توانم به کمکش به شتابم. به حال خودش می گذارم. سریرمی دارد و با لبخند شرمنده میگوید:

"ناراحتم. خاطر زخم."

"چرا؟ بیتابی نشان میده؟ یا قهر کرده، ملاقات نمیآد؟"

میخندد:

"او که اینجا نیست. آمریکاست."

"نه! تو را این تو گذاشته، رفته آمریکا؟"

"خودم اصرار کردم. گفتم بره، آنجا تخصص ببینه. من که پنج سال این تو ماندنی هستم... باز دور باشه، بهتره. یک چیزی هم یاد می گیره، میآد."

"خوب، پس؟"

"همین دیگه. ناراحتم. دست خودم نیست."

"نامه که ازش داری؟"

"مرتب می نویسه. برام، روز عروسی مان، میگه گل بفرستند زندان..."

"خوب؟"

"خوب که... کمش دارم. دست و دلم بیکاره، انگار فلج شده. میخوام باشه پیشم که باش کلنجا برم و دوستش بدارم."

"به اش اگر بنویسی بیاد، فکر میکنی زیر بار نره؟"

"من که محاله بنویسم. اما خودش مرتب ازم می خواد که برگرده."

"آقا هم ناز میکنه و رضا نمی ده... از زرنگیش، که مبادا یک روز سرکوفتش را بخوره." سراسیمه میگوید:

"جان تو، نه. چه حرفیه! من حیفم میآد کارش را ناتمام بگذاره. تازه، بیاد اینجا، مگر چی از دستش ساخته است؟ جز این که هفته ای یکی دو بار نیم ساعتی بیاد ملاقاتم. همین."

"پس، چه میگی؟ دردت چیه؟"

"خوب، میخوامش!"

"که این قدر؟"

"حرف این قدرش نیست. برای هم تازه مانده ایم. درست به هم ساییده نشده ایم که جا بیفتیم، بتونیم صبر کنیم. من، باورکن، نه همین تنم، تمام وجودم تشنه اشه..."

- مکث می کند و با بد گمانی می گوید:

"ببینم، مسخره ام نکنی، ها!"

"مسخره برای چی؟ بچه ای!..."

خاموش میماند و پس از یک دم:

"بگی که خوشگله، نه. همچو خوشگل نیست. خوب، همیشه گفت. یک جور دلبری داره، البته. تو همان بیمارستان کاری کرد. نرس بود، از یک خانواده کم چیز. پدر و مادر و چند تا بچه، که با زحمت بزرگ شده اند. یک زندگی تنگ و آپرومندانیه، که صورت را بیشتر با سیلی باید سرخ نگه داشت. با همه رودرواسی های آپرومندی، و یک جور خود بینی و حس برتری که راه مراوده را با مردم دشوار میکنه، اما شخصیت را میگذاره سالم بمانه. و من از همین خوشم آمد. یک مدت دورا دور چشمم به اش بود. فکر کردم، با یک کم حوصله، خوب میشه بارش آورد. یعنی، در و دروازه دنیائی را که توش زندگی کرده باید باز کرد، فضا و آزادی به اش داد، تا ببینی چه خوب پرمیکشه همراهت..."

"شاعرانه حرف میزنی، دکتر!"

با چشم های زرد و قهوه ایش می خندد و به شوخی میگوید:

"چه کنیم، دیگه. می بخشید!... باری، قضیه برای خودم که روشن شد، بی مقدمه گرفتمش. تا گفتم، قبول کرد. خوب، دیگه... دکتر بیمارستان... دو دستی قاپید. شاید هم دید دیگری ازم داشت، یک برداشت دیگر ازم می کرد، چه میدانم؟ شدیم زن و شوهر. دو سال نگذشت که من افتادم زندان. اما تو این دوساله، بگی هشت ماه با هم بودیم، نبودیم. مدام قهر و آشتی. می کشاندمش تو گرداب زندگی خودم. این را ببین، آنجا برو، کتاب بخوان، حرف بزن، بحث

بکن. کله اش داغ می شد. نمی کشید. تو روم وامی ایستاد. می پریدیم به هم، سفت و سخت. اما من که ول کن نبودم. " دخترجان! جیغ بکش، بدو بیراه بگو، من زندگیم اینه. میتونی، همپام بیا. نه، که خداحافظ! من رفتم." و می زدم، می آمدم بیرون. یک بازی شاید خرکی هم باش داشتم. گاه با یک دوست خودم تنه‌اش می‌گذاشتم. می خواستم ترسش بریزه. خودش را شکار و مرد را شکارچی نبینه. چون خود همین وسوسه است، همین بهانه لغزشه. زن را باید گذاشت قد راست بکنه، جلو مرد زانوهایش نلرزه. ها، دروغ میگم؟"

"تصدیق می خواهی از من، دکتر؟"

"اصراری هم ندارم. چون چیزی نیست که به یک سوال و جواب بشه فیصلش داد. بگذریم. وقتی که برمیگشتم و تنها میشدیم، نه من چیزی می پرسیدم، نه او چیزی می گفت. اما حس می کردم سراسیمه شده، عصبانی است. سرهیچ و پوچ به ام پرخاش می کرد. خود من هم بهتر از او نبودم. راستش، بیرون، هزار جور خیال به سرم می زد. چیزهایی جلو چشم می آمد که تنم را به لرزه می انداخت. ولی، دندان رو جگر می گذاشتم و هرجوری بود، خودم را تا آن ساعتی که قرار گذاشته بودم مشغول می کردم. خانه می آمدم، به قول خودم خیلی طبیعی و مهربان. ولی، نمیدانم، تو نگاهم چه می خواند، یا تو خودش چه می دید که بهانه جوئی می کرد. دعوا مان می شد. همان وقت، یا گیرم چهار روز دیگر، به هرحال دعوا مان می شد. یک چیز دیدنی. دیگر دم دست مان هرچی بود می پرید هوا، پرتش می کردیم سر و کله هم: لیوان، کفش، کتاب... آنوقت، من در را محکم می زدم و می آمدم بیرون. دو سه روزی نمی رفتم خانه. وقتی برمی گشتم، می دیدم نیست، رفته پیش مادرش. گاه هم سراغش را از خانه دوست هاش می گرفتم، که این دیگر خیلی به ام برمی خورد. چون می دانستم با هیچ کدامشان جور نمی‌آد، و این کارش تنها برای دهن کجی به منه. من هم به روی خودم نمی آوردم. می گفتم، بگذار به کنه ابتدالشان برسه، اما زود دلم می سوخت، دستپاچه می شدم. خود خواهی را می گذاشتم کنار، باش آشتی می کردم. باز می آمدم خانه، خوش و خرم. یک زندگی شیرین. اما به یک چیزهای کوچک کوچک می دیدم ازم دور شده، بوی بیگانگی با خودش آورده. می بایست جان بکنم، دوباره با خودم آشناش بکنم. حالا هم اینجا درد اصلیم همینه. نمی دانم این پنج سال چقدر دوری و بیگانگی با خودش میاره، و من آیا درست بوده که به اش گفتم بره؟..."

نگاهش را به دور می دوزد و خاموش می ماند. می گویم:

"گرهی است تو کارتان افتاده، دکتر. فکری خود نکن. وقتش برسه، دوتائی تان بازش می کنید، دست تو دست هم."

برمی گردد و با لبخندی غمگین درچشمان من خیره می شود. شاید بیش از این می خواهد بشنود. ولی من زبانم نمی گردد. حیا می کنم. از آن گذشته، ناهار مهمان کمون جوان ها هستم و تا کنون عموی دوبر به یاد آوری آمده است که برویم، منتظرند. و می بینم که گفتگو مرا با او خوش ندارد.

کمون جوان ها دیگر آن نیست که دیده ام. در ورودم به شماره چهار، سرشب، فریدون تنکابنی می آید و مرا به شام دعوت می کند. سفره درازی است، درحاشیه زمین والیبالی، که چراغ ها از بلندی دیوارها نیم نفس می شوند تا روشن کنند. با هم می نشینیم، روی زیلو هائی که پهن کرده اند و ساعتی دیگر رختخواب ها را برآن خواهند گسترده. و اینک، در بشقاب های ناجور، چیزی که می توان راگو نام داد، مگر آن که دوستان نام دیگری برایش بجویند. بدهم نیست. با چاشنی خنده و متلک و اعتراض به آشپز روز، در نیمه تاریکی می خوریم. و به دنبال آن، خربزه و چای که بهرحال می شوید و می برد. و نشاط سبک روحی این جوانان که می گویند و می خندند. چیزی از آشنائی و دمسازی. گوئی گروهی به پیک نیک آمده اند. بیست و چهارپنج نفری هستند، تقریباً همه گرفتاران مرز شلمچه. بیشتر هم دانشجوی پلی تکنیک و فنی و حقوق، یا پزشکی و دانشسرای عالی، با دوسه آموزگار و دبیر. یکی دو

سپاهی دانش یا افسروزیفه، یک جوان کارگر و یک دانش آموز پنجم یا ششم دبیرستان. دوتن هم لرمشکوک، که راهنمای این جوانان بوده اند در گذار از مرز، و با همه ناجوری، بناچار این جا هم اطاق و هم کاسه دوستان.

امروز، اما، جمع دیگر آن جمع نیست. سه چهارتن آزاد شده رفته اند. برخی هم کناره گرفته اند،- دو تن از یک سو و پنج تن از سوی دیگر. و اینک کمون دم بریده چهارده نفری، در اطاق بزرگ زندان که دو روزنه بلندش روز و شب برهیاها و فحش و فریاد زندان شماره شش بازاست، و رو به راهرو، چارچوبه دهن گشاده ای که به تازگی یک جفت پتوی سربازی از برابزش آویخته اند و می باید به همین زودی دری در آن کار بگذارند. پیش بینی سرما...

جنب و جوش و بحث و اعتراض این روزها به نتیجه طبیعی خود رسیده است. همان گسیختگی و شکاف ناگزیر، که دلهره دادرسی نزدیک و برآورد محکومیتی که در پیش است میان دوستان پدید می آورد. وقت تنگ است. دیگر نمی توان چهره ساخت، نمی توان خود را بزرگ کرد. نقاب ها برداشته میشود، و آن که زرنگتر است به هر دری میزند تا از خطر بجهد، یا نه، دامنه خطر را هرچه کمتر کند. بی رو دروایی:

"زندان؟ برای چه؟ به عشق که؟ باید احق بود. بازی به این درد سرش نمی آرزد. می پرسی، پس چه می گفتم؟ چرند می گفتم و غلط می کردم. زندگی را نمی شناختم. کور بودم. حالا چشمم باز شده می بینم، از هیچ چیز زندگی نمی توانم چشم ببوشم. از زندگی همه چیزش را می خواهم: پول، آسایش، زن، مقام. می خواهم روزها با ماشین خودم بروم سرکار و با ماشین خودم برگردم پیش زن و بچه ام. ساده است، ها؟ دیگر نمی خواهم خودم را گول بزنم."

و این حسین ل. است که چنین می گوید،- رک و راست. و باید ممنون بود. می رود و تاسفی به جا نمی گذارد. می بینمش، در پای درآهنی که به رویش باز شده، ایستاده است و دست تکان می دهد، و البته موفقیت دوستان را در "پیشبرد هدف های انسانی" آرزو می کند. باشد. حرفی است که می زنند. میتوان بخشید. زندان چیزی از صحنه نمایش دارد. همیشه. خاصه به هنگام رفتن. و آن چشم ها که به تو دوخته است...

اما همه این سادگی را ندارند. بازی پیچ در پیچ آن بزرگوار که می داند چه گنجی است و خود را ذخیره می کند. برای رهبری فردا،- جامه ای که به قامت رسای او دوخته اند "خوب البته، تفاوت هست. یکی می ماند و ماندنش در زندان به جاست. معنائی دارد. گرچه رنگ رفته و کم سو. آتش زیرخاکستر. اما یکی هست که باید برود. جایش این تو نیست. بیرون احتیاج به او دارند. برای چه دستش باز نباشد؟ از چه پروا بکند؟ که چه؟ شهوت قهرمانی؟ و سوسه شهید نمائی؟... این کاربچه هاست!"

و "منطق" بهانه ساز به کار می افتد. "تئوری" یک بار دیگر طوطی دست آموز می شود. "ببین، جانم، با دشمن باید مانور کرد و گولش زد. بخصوص آنجا که دشمن تو را در چنگ خودش دارد. حکایت آن مرغ است. گفت از من نیم سیرهم گوشت گیرت نخواهد آمد. مرا بکشی، برای چه؟ ولم کن. در عوض سه تا پند ناب به تو میدهم که در زندگیت به کار ببری. پند. راهنمایی. قول همکاری... همه در یک ردیف است. ولی از سایه که نباید رم کرد. و ازدها یک مشت صداست. این تویی که به آن ها مفهوم میدهی. این عمل توست. تا چه اراده کرده باشی و در تو جریزه چه باشد. ساخت و پاخت با دشمن، یا برایش لالائی خواندن و همینکه خوابش گرفت از چنگش گریختن؟ مثل آن مرغ پرواز کردن؟ همه چیز، می بینی، به تو برمی گردد."

تو. من. در این جوان "من"، رشد که هیچ، یک سرآماس کرده است. جا هیچ باقی نگذاشته است. همه چیزگرد "من" و برای "من" می گردد.- "و چه جای خرده گیری است؟ خوب، چشم دارید، ببینید! چه کم دارم؟ به این جوانی... چه مایه دانش تئوری، چه قدر کتاب!

کدامشان این همه خوانده اند، به این عمق رسیده اند؟ ما از سرچشمه آب می خوریم، برادر. و این سرچشمه درخود ماست. و گرنه، از دریا هم که آب برداری، عاریتی است. دلش، همه این ها، از بزرگ تا کوچک شان، در این پنجاه شصت سال. و با این ها، یک ملت تشنه سرگردان. بگذریم. تازه، همین جوانی، همین تندرستی و زور و توان، باید به حسابش آورد. این ظاهر ساده و توپر، یک پارچه مثل تخته سنگ... این پیشانی بلند و صورت پهن، این گردن افراشته و عضلانی... نیرو می تراود! این سینه گشاده و این شکم گرد خوش ریخت، زیر این نیم تنه یقه بسته، انقلاب... بی خود نیست که بچه ها می گویند "رفیق مائو". برای چه نه؟ اوهم جوان بود. گمنام بود. رسید به اینجا که اگر سرش را بخارانه، برایش هزار تعبیر می تراشند، حسابها روشن می کنند... که می گوید همین در من تکرار نخواهد شد، گیرم به صورت دیگر و در مقیاس دیگر؟"

زن از همه چیز آینه می سازد که خود را تحسین کند. و نه تنها زن. آینه های این بزرگوار خوانده ها و شنیده های اوست، منطق دراز نفس اوست که صدائی بیرنگ و یک نواخت کش می آید، و نیز این سه چهار تن که با او در آن اطاقک تاریک بسر می برند و تازه چشم به هم می مالند که گذارشان چگونه به این قفس افتاده است. آیا مست بوده اند؟ خواب دیده اند؟ و بیتاب اند که هرچه زودتر پربکشند. "چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است". به جهیم! تا دیر نشده، بجهیم! با این همه، در این نازنینان گم کرده راه، همه چیز ته نکشیده، هنوز غروری دارند. از برهنگی برگشت و انکارشان شرم می کنند. پی روپوش می گردند. و چنین است که در و تخته به هم جور می شود. او از آنها سیاهی لشکر می خواهد و آنان از او تئوری سازی و دلیل تراشی، چیزی که بتوان همچون زمینه ایمانی جا زد. چه مانع دارد؟ بگذار زندان محک عاشق باشد. "در مسلخ عشق جز نکو را نکشند"...

اما هر شکافی میان دوستان شکستی است و تلخی ای با خود دارد. این روزها بر خورد ها سرد است و زبان طعن گزنده. بیشتر اما در پشت سر. و ناگفته بسیار است. در تهمت و افشاگری، لب ها به احتیاط باز می شود. دشمنی ها از پرده بیرون نمی افتد. نوعی داد و ستد. گرو گشی. زشت ترین و سخت ترین لحظه های آدمی. آنجا که ترس به حسابگری می نشیند... و میان این جوانان، ترس بزرگ است. به بزرگی خطری که چند تن از ایشان را تهدید می کند. اما از آن بزرگتر، عزم و آگاهی و مردانگی همین چند تن. از پیش آماده اند، برای همه چیز. می دانند که دادرسی بازی نخواهد بود. کمترین گذشت نخواهد شد. و آنان خود جز این نمی خواهند. سنگینی محکومیت ها و فزونی شماره محکومان بردامنه بحران که درگیر است گواهی خواهد داد. بحران گسترشی تازه خواهد یافت. دیگران خواهند آمد. بیشتر و بیشتر. پرده ها کنار خواهد رفت. حتی کورها خواهند دید. در دو سوی خط...

من به این کار ندارم که این جوانان چه می گفته اند، چه می خواسته اند. آنچه شنیده ام، قصد رفتن به عراق داشته اند، برای پیوستن به مردان فلسطین، برای نبرد با اسرائیل. همین است، آیا؟ جز این نیست؟ نمیدانم. به دانستنش اهمیت نمی دهم. این جوانان نماینده حرکتی، نشانه وجدانی هستند. لرزش های هوا در سپیده دمان روزی دیگر. آنجا که مسائل زمان امکان بررسی نمی یابد و سیاست کشور آیه ای است که از عرش قدرت فرو می آید، کمترین چیزی که درباره این فرزندان ما می توان گفت آن است که سرمشق آزاد اندیشی می دهند. ضرورت آزادی را فریاد می کشند. و در این هم نمی ایستند. آستین بالا می زنند و بند از پای خود برمی گیرند. به راه می افتند. می گویند، بیراهه می روند؟ گناه از شماست که راه ها را همه بسته آید. زبان گفتگو را بریده آید. در بزرگ ترین تب و هذیان ترس تان. در هر سخن که تکرار گفته شما نباشد، آتش گلوله می بینید و تنها با گلوله پاسخ می دهید. و چه جای سخن، مجال اندیشیدن نمی دهید. همین است که در شما زود تر از هر کس اندیشه به خواب می رود. اما از این سو می بینید. اندیشه در کار است. اندیشه در بند نمی ماند.